

### افلاطون: اوج ایده‌آلیزم فلسفی یونانی

در این فصل:

◀ دنیای مُثُل‌ها

◀ افسانه‌ی غار

◀ آرمان‌شهر

افلاطون<sup>۱</sup> (۴۲۴-۳۲۷ پ.م) معمایی است که پس از گذشت بیست‌وپنج سده هنوز ارائه‌ی تفاسیر متفاوت از آثار او به پایان نرسیده است. او به سبکی بسیار زیبا، ادیبانه و شفاف می‌نوشت. شخصیت واقعی افلاطون را در سقراط باید جست‌وجو کرد که در نوشته‌های افلاطون که در قالب گفت‌و شنود می‌باشند، نقش اصلی را دارد. در واقع افلاطون در نوشته‌هایش هیچ‌گاه از خودش سخنی به زبان نمی‌آورد. نوشته‌های

---

<sup>۱</sup> - Platon

افلاطون که از شاهکار های ادبی دنیا محسوب می شوند در عین حال آکنده از تمسخر مخالفین فلسفی اش، تحقیر و حتا سرکوب فرهنگی آنان است. در یونان باستان تدریس معمولا در دو سطح برگزار می شد. "درس خارج" که برای طیف وسیع بود و "درس داخل" که صرفا برای خواص و متخصصین. از قرار معلوم حوزه های علمیه ی مسیحی و اسلامی این روش تدریس را از یونانیان برگرفته اند. نوشته های افلاطون برای "درس خارج" بوده و تدریس برای خواص به روش شفاهی انجام می شده و از آن ها ردی برجا نمانده است.

افلاطون یک اشراف زاده بود و در جوانی قرار بود "درام نویس" شود، پیشه ای که در یونان آن دوران بسیار افتخار آفرین محسوب می شد. او اما پس از نوشتن نخستین نمایش نامه اش تغییر عقیده می دهد و به سوی فلسفه روی می آورد. هرچند که شدیداً ضد ادبیات و ضد شاعری می شود اما کلیه ی نوشته هایش در قالب گفت و گوهایی است میان افرادی با شخصیت های بسیار تئاتری نظیر سقراط (نابغه)، هیپاس (لوده) و بیش از یک دو جین شخصیت های دیگر. گویی عشق به تئاتر هرچند از در ضمیر آگاهش بیرون رانده می شود اما از پنجره ضمیر ناخودآگاهش بازگردانده می شود.

علاوه بر رویدادهای سیاسی- اجتماعی بسیار حادی که یونان تا آن زمان از سرگذرانده بود، زندگی خصوصی افلاطون هم بر شکل گیری اندیشه اش بی تأثیر نبود. او نجیب زاده ای بود که همانند سایر افراد طبقه اش برای سیاستمدار شدن پرورش یافته بود. اما عوامل چندی او را سرانجام از حوزه ی سیاست عملی راندند. شکست های پی درپی آتن از سیسیل و از اسپارت، مبارزات طبقاتی خونین و تغییر پی درپی اشکال حکومتی، و سرانجام محکومیت به مرگ استاد و مرادش سقراط، از جمله ی این عوامل بودند. تمامی این نکات توسط خودش در آثارش گزارش شده اند.

افلاطون پس از مرگ سقراط، آتن آشفته را که به گفته‌ی خودش دیگر مجال اندیشیدن به او نمی‌داد، ترک می‌کند و به گشت و گذار می‌پردازد. ابتدا به فنیقیه و مصر سفر می‌کند و محتملا در آن جا است که با آرا و عقاید خاور زمین آشنا می‌شود، مهم تر از همه با دوگانه‌گرایی شرقی که تا آن زمان در یونان از آن اثری دیده نمی‌شد، و به احتمال قوی با الهام از آنان و عمدتا دوگانه‌گرایی آئین زردتشت است که نظریه‌ی "دو دنیا"ی خود را تدوین می‌کند. سپس به جنوب ایتالیا می‌رود تا با فیثاغورسیان آشنا شود و در آن جا شدیدا تحت تاثیر عرفان آنان قرار می‌گیرد. پس از ده سال به آتن بازمی‌گردد و مدرسه‌ی خود "آکادمی" را بنیاد می‌نهد و تمام عمرش را در آن جا می‌گذراند. آکادمی، مدرسه‌ای بود برای آموزش و پرورش سیاستمداران آتن.

عمر نظام شهر - دولت‌های یونانی به دلیل تناقضات درونی و پیکارهای طبقاتی بی‌پایانش به روزهای پایانی‌اش نزدیک می‌شد. افلاطون این خطر را به خوبی درک کرده بود و این نکته بر جهان‌بینی و اندیشه‌اش بسیار تاثیر گذاشت. در آن دوران در آتن در زندگی اجتماعی - سیاسی قوانین، اعتبار و اقتدار خود را از دست داده بودند و برای حفظ نظام شهر - دولت یونانی باید چاره‌ای اندیشه می‌شد. بازگشت به خدایان کهن اساطیری هومری نه ممکن بود و نه پذیرفتنی، با این وجود باید چیزی جایگزین آنان می‌شد تا اقتدار از دست رفته دوباره برپا می‌شد.

در قلمرو اندیشه، اصول سنتی و کهن از سه سو سخت در معرض انتقاد واقع شده بودند: (۱) از سوی فلسفه‌ی طبیعی با فلسفه‌ی لائیک و غیردینی‌اش، (۲) از سوی سوفیست‌های نسبی‌گرا با تقدس‌زدایی‌شان از قوانین بشری و باور به فسخ پذیری‌شان، (۳) و سرانجام از سوی عرفان فیثاغورسیان، هرچند که آموزش‌های آنان دینی بود اما دین آنان امری خصوصی بود و نقشی در حکومت و اداری جامعه نداشت.

در چنین شرایطی در برابر یک انسان اندیشمند و متعهد عمدتاً دو راه بطور کامل متفاوت قرار دارد. یا با بررسی علمی جامعه و شناخت تناقضاتی که موجب پیدایش شرایط فروپاشی آن شده، به آینده می‌نگرد و تلاش‌های خود را در جهت بنای جامعه‌ای نوین و برتر معطوف می‌دارد، در غالب یک جهان‌بینی نوین و یا یک دین جدید. یا آن که سخت به نظم موجود در حال فروپاشی می‌چسبد و با نیم‌نگاهی به گذشته تلاشی نافرجام و بیهوده در ترمیم و بازسازی موجودی می‌کند که بنقد زندگی‌اش به سر آمده است. افلاطون راه دوم را در پیش گرفت و با نبوغ خارق‌العاده‌ی خود همه جانبه در افکند، به امید این که از آن طریق شاید به توند سازمان اجتماعی دولت- شهر یونانی با همه تضادهای طبقاتی‌اش را نه تنها از سقوط نجات دهد بلکه بدان شکلی کامل، ایده‌آل و جاودان بخشد. این طرح اصلاحی غیرواقعی- غیرتاریخی البته نتوانست از سقوط اجتناب ناپذیر تمدن یونانی جلوگیری کند، اما در طی بیست سده‌ی آتی از زوایای مختلف فلسفی- اجتماعی- سیاسی همواره مطرح بوده و تا حدودی الگویی بود در خدمت طبقات حاکم و ارتجاع.

افلاطون هم چون فیثاغورس بسیار نخبه‌گرا بود و بر این باور بود که فلسفه کار خیرگان جامعه است. مخالفت بی‌امان و بیش از حدش با سوفیست‌ها، که آن‌ها را نه "فیلسوف"، بلکه "فوبوسوف" (به معنای "دانش ستیز") می‌نامید، نه به دلایل فلسفی و یا اندیشه، بلکه به دلایل سیاسی بود. سوفیست‌ها دموکرات بودند و از دید افلاطون دموکراسی حکومت ناآگاهان و عوام بود. اشراف‌زاده‌ی فیلسوف در رویای تحقق طرح "فیلسوف‌پادشاه"، مقام مشاور فرمانروای مستبد سیراکوز را می‌پذیرد تا از او یک فیلسوف بسازد و جامعه‌ی آرمانی‌اش را متحقق سازد. پس از چندی شاه فیلسوف شده پادشاه استاد را می‌پردازد و او را به عنوان یک برده می‌فروشد و به پارو زدن بر روی کشتی وادارش می‌کنند. برحسب تصادف یک برده‌ی بی‌سواد فیلسوف را می‌شناسد و موجب

آزادی‌اش می‌شود. با این وجود، این حادثه‌ی مهم در زندگی افلاطون کوچک‌ترین تأثیری بر نظریات فلسفی شدیداً اشرافی‌اش نمی‌گذارد.

### همیشه یک شاگرد خوب به استادش خیانت می‌کند

نوشته‌های افلاطون در حوزه‌های سیاست، شناخت‌شناسی، هستی‌شناسی، انسان‌شناسی و جامعه‌شناسی مجموعه‌ی بطور کامل به هم وابسته و مرتبطی هستند. این نوشته‌ها از یک سو کلی تاریخ سیاسی اجتماعی-اندیشه‌ی یونان باستان را در یک سیستم منطقی جای می‌دهد، و از سوی دیگر با مشاهده‌ی منازعات اجتماعی- طبقاتی که سرانجام کمی بعد منجر به فروپاشی کامل تمدن یونانی شدند، تلاشی است در ارائه‌ی یک سیستم آرمانی.

از آن جایی که در آن دوران در یونان حیطه‌های سیاست، امور اجتماعی، شناخت‌شناسی و دین هنوز به آن حد پیش نرفته بودند که از هم جدا شده باشند و همگی زیر عنوان "فلسفه" جای داشتند، لذا او می‌بایست نظام فلسفی‌ای برپا می‌کرد که تمامی حوزه‌های فوق را در بر می‌گرفت و تا حدودی در این کار موفق شد. بدین معنا که او نخستین کسی است که کوشید تا جوانب گوناگون مسائل طبیعت، جامعه و انسان را در یک سیستم فلسفی کامل، منسجم و مرتبط به هم جای دهد، هرچند سیستمی تخیلی، غیرعلمی و سراسر ارتجاعی. بی‌جهت نیست که این سیستم فلسفی توانست به مدت بیست سده بر کلی اندیشه‌ی دنیای غرب و بخشی از شرق تأثیر منفی بسیار قابل ملاحظه‌ای داشته باشد.

افلاطون خود را شاگرد سقراط می‌دانست، اما در هیچ زمینه‌ای با استادش هم نظر نبود. درحالی که ویژگی سقراط گسست از فلسفه‌ی طبیعی پیشینیان بود و فقط انسان و عمدتاً اخلاق و امر "ملموس" مشغله‌ی

۲۰۲ / پیدایش و تکوین خرد در تاریخ و زمینه های اجتماعی آن .....

فکری‌اش بود، فلسفه‌ی افلاطون بر متافیزیک، سیاست و کیهان‌شناسی،  
در یک کلام بر "مجرد" بنا شده است.

## نظریه‌ی شناخت

افلاطون هم چون فیثاغورس به تناسخ روح باور داشت. در نظریه‌ی شناخت او که به "نظریه‌ی تذکر"<sup>۱</sup> معروف است، روح انسان تا پیش از تولد فیزیکی‌اش در آسمان یعنی در دنیای معقولات مکان دارد و بر همه چیز شناخت دارد و چیزی بر او پوشیده نیست، اما با تولد زمینی‌اش است که همه‌ی آن‌ها را از یاد می‌برد. افلاطون تولد فیزیکی یک انسان را برابر با مرگ روحش می‌داند، چرا که کالبد انسان را هم زندان روح می‌پندارد و هم گور آن. از این رو او بر این باور است که وظیفه‌ی علم این است که آن دانایی‌های فراموش شده در اثر تولدش را دوباره به حافظه‌ی انسان بازگرداند و از نظر او این امر مهم فقط از عهده‌ی یک فیلسوف برمی‌آید. از نظر او روح انسان با مرگ فیزیکی‌اش دنیای محسوسات را ترک گفته و به دنیای معقولات گام می‌نهد که معادل تولد دوباره‌اش است.

در کانون فلسفه‌ی افلاطون مقوله‌ی "خیر" قرار دارد، نکته‌ای که از سقراط به او رسیده بود. اما در مقایسه با سقراط مقوله‌ی "خیر" در فلسفه‌ی افلاطون به مراتب وسیع‌تر و جهان‌شمول‌تر بوده و صرفاً به حوزه‌ی اخلاق محدود نمی‌شود. این ایده کلیه‌ی حوزه‌ها را دربر می‌گیرد چرا که نزد او شروع و غایت هستی دنیا براساس ایده‌ی "خیر" است بطوری که ایده‌ی "خیر" نه تنها در کلیه‌ی ایده‌های دیگر وجود دارد بلکه بر تارک آن‌ها قرار دارد. آغازگاه همه چیز "خیر" است و پیش از آن چیزی وجود نداشته است.

افلاطون می‌گوید که تنها در پرتو نور "خیر" است که انسان به شناخت دست می‌یابد، اما از نظر او "خیر" یک امر یا کردار فیزیکی نیست بلکه

---

۱ - Réminiscence

فقط در اندیشه وجود دارد، همان نقش خورشید را دارد: خورشید به اشیاء مرئی نه فقط قابلیت مرئی بودن شان را می‌بخشد، بلکه هم چنین موجب تکوین، تکثیر و تغییهِ آن‌ها هم می‌شود (نگاه کنید به "تمثیل غار" در صفحات بعد).

از فلاسفه یونانی پیشین بیش از همه هراکلیت، پارمیندس و تا حدودی فیثاغورس بر افلاطون تأثیر گذاشته بودند. هراکلیت و پارمیندس دو قطب متضاد فلسفه‌های موجود تا آن زمان را نمایندگی می‌کردند. از یک سو هراکلیت با انکار ثبات امور جهان و در سیلان دانستن هر آن چه که در جهان مکانی- زمانی وجود دارد (عمدتاً نهادهای اجتماعی و نظام‌های حکومتی) سخنگوی صیوررت و متغییر بودن واقعیت بود. و از سوی دیگر پارمیندس به وجود واقعیت ثابت و تغیرناپذیری که تنها توسط فعالیت ذهن انسان قابل فهم است، باور داشت. یعنی واقعیتی سراسر مستقل از حواس انسان، چرا که برای پارمیندس محسوسات ما با چیزهای متحرک و زوال پذیر سروکار دارند در حالی که موضوع شناخت باید ثابت، جاویدان و رها از هرگونه تغیر و مستقل از زمان و مکان باشد.

افلاطون خود اما به دو نکته از ته دل باور داشت: (۱) ارزش‌های اخلاقی (میراث سقراط)؛ (۲) ممکن بودن شناخت علمی. اما در دورانی که او می‌زیست هر دوی این باورها سخت دستخوش تهاجم واقع شده بودند. او بازسازی آن‌ها را وجهی همت خود قرار می‌دهد. از این رو او برای شناخت به لحاظ ایجابی سه ویژگی قائل می‌شود: (۱) به دست آمدنی است؛ (۲) خطاناپذیر باید باشد؛ (۳) باید درباره امر واقعی باشد. شناخت حقیقی هر سه این ویژگی‌ها را باید داشته باشد. اما او معتقد است که نه ادراکات حسی از این خصایص برخوردارند و نه باور درست انسان یعنی "گمان" (ظن). از یک سو از پروتاگوراس باور به نسبی بودن حواس و ادراکات حسی را می‌پذیرد، ولیکن کلی بودن و جهان‌شمول بودن این نسبی بودن را نمی‌پذیرد، به وارونه نظر



سوفسطائیان که نسبی‌گرا بودند و معتقد بودند که شناخت دارای متعلق ثابت و پایداری نیست. از سوی دیگر از هراکلیت این را می‌پذیرد که متعلقات ادراک حسی همواره در حال تغییر و شدن هستند بنابراین اینان نمی‌توانند متعلقات شناخت حقیقی باشند. بدین خاطر از نظر او ادراکات حسی شناخت جزئی هستند که قوانین‌شان دائم دستخوش تغییرند به همین خاطر بود که سوفسطائیان به این نتیجه رسیده بودند که معرفت حقیقی وجود ندارد.

افلاطون به پیروی از سقراط درصدد یافتن شناخت "کلی" است و در این رابطه است که به مطالعه‌ی ذهن و روان انسان و بررسی متعلقات آن می‌پردازد. از این رو نزد افلاطون به هیچ وجه نمی‌توان نظریه‌ی شناخت‌شناسی‌اش را از نظریه‌ی هستی‌شناسی و یا روان‌شناسی‌اش جدا کرد.

در فلسفه‌ی پارمیندس فقط "هستی" وجود داشت و "ناهستی" جایگاهی نداشت، در واقع منظورش این بود که حرکت و واقعیت نداشته و توهمی بیش نیست. در عوض برای هراکلیت جز حرکت چیز دیگری وجود ندارد. افلاطون از آن جایی که در مواجهه با "هستی‌شناسی" ایستای پارمیندس و فلسفه‌ی پویای هراکلیت نمی‌توانست جانب یکی از آن دو را بگیرد برای حل معضل فوق دست به ابتکار بدیعی می‌زند و واقعیت را به دو بخش تقسیم می‌کند تا از آن طریق نظریه‌اش بتواند هر دوی آن‌ها را به گونه‌ای دربرگیرد. این نظریه به "نظریه‌ی دو دنیا"ی افلاطون مشهور است. در نظریه‌ی شناخت افلاطون هرچه سطح شناخت بالاتر و ژرفتر باشد، شناخت آن هم با ارزش‌تر و قابل‌اطمینان‌تر است، و باید آن را بیش‌تر در ذهن جست‌وجو کرد تا در حواس.

## نظریه‌ی دو دنیا: نظریه‌ی "مُثل‌ها"

نظریه‌ی شناخت نزد افلاطون، که به ادعای ارسطو متفاوت از نظریه‌ی سقراط است، بر این مبنا قرار دارد که موضوع مورد شناخت باید ثابت و جاودانه باشد. اما از آن جایی که در این دنیای مادی هیچ چیز نامتغیر و دائمی نیست، شناخت ثابت و پایدار را باید در ورای این دنیای مادی فانی و پست جستجو کرد.

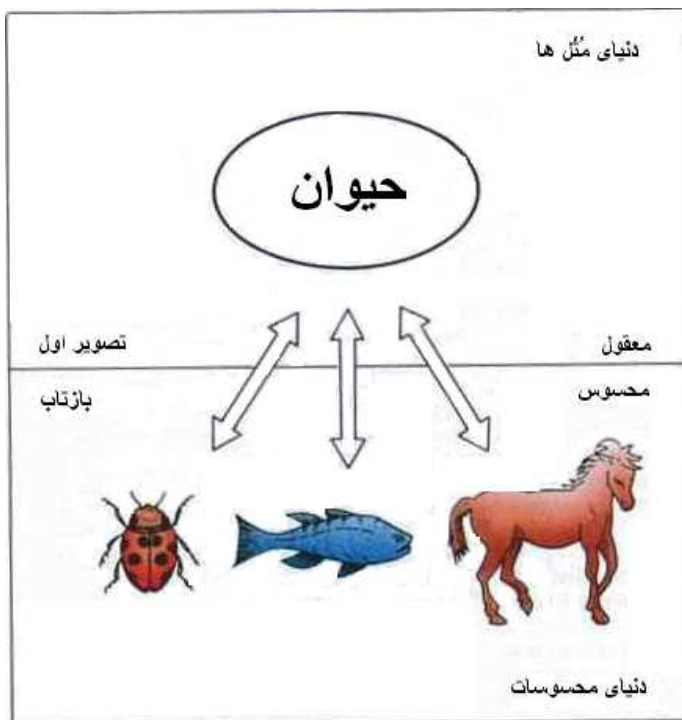
افلاطون برای خروج از این بن‌بست و حل معضله‌اش، به موازات دنیای مادی ملموس یک دنیای خیالی دیگری را مفروض می‌دارد. او دو دنیایش را این چنین تشریح می‌کند:

۱ - **دنیای محسوسات:** دنیایی متشکل از اشیاء مادی محسوس توسط حواس انسان، یعنی همین دنیایی که ما انسان‌ها در آن زندگی می‌کنیم، دنیایی که همواره دستخوش تغییرات است و از این رو دنیایی پست و فانی است؛

۲ - **دنیای مُثل‌ها:** دنیایی که در واقع جوهر دنیای محسوسات است، دنیایی غیرم محسوس توسط حواس انسان عادی و تنها توسط "عقل" فیلسوف قابل شناخت است: دنیای "مُثل‌ها" نامتغیر و جاویدان.

از نظر افلاطون دنیای محسوسات تابع و منقاد دنیای معقول مُثل‌ها قرار داشته و وجودش هم به لحاظ اخلاقی و هم به لحاظ هستی‌شناسی وابسته و تحت الشعاع دنیای مُثل‌ها است و در واقع یک نسخه‌ی بدلی است از یک اصل.

افلاطون با نظریه‌ی دو دنیا و "مُثل‌ها"یش نه تنها موفق می‌شود که بخش اعظمی از فلسفه‌های متضاد و آشتی‌ناپذیر پیشا-سقراطی را در یک سیستم فلسفی جای دهد بلکه در طی بیست سده‌ی بعدی چنان بر تکامل فلسفه تأثیر می‌گذارد بطوری که وایتهد<sup>۱</sup> یکی از فلاسفه‌ی سده‌ی بیستم مدعی می‌شود که کل فلسفه‌ی غرب یادداشت‌هایی بر آثار افلاطون بیش نیستند.



تصویر ۲۹: دو دنیای افلاطون

۱ - Alfred North Whitehead (۱۸۶۱ - ۱۹۴۷ م)، فیلسوف انگلیسی

نظریه‌ی "مَثَل‌ها" نزد افلاطون عبارت است از باور به وجود یک دنیای نامرئی فرضی متشکل از گوهرهای غیرمادی جاودانی و تغییرناپذیر (به فارسی آن را مَثَل، ایده، مینو و... می‌نامند). افلاطون این "مَثَل‌ها" و یا "ایده‌ها" را الگوها و سرنمونه‌های اشیای دنیای مادی مرئی می‌داند که صرفاً در اذهان نبوده بلکه بطور عینی وجود خارجی دارند، موجودات عینی‌ای که هم مستقل از عامل شناسائی‌اند و هم مستقل از نحوه و یا قابلیت عمل شناسائی توسط این عامل. در نتیجه این دنیای "مَثَل‌ها" نه منتج کنش ذهنی اندیشه‌ی انسانی است و نه محصول آن، بلکه واقعیت عینی دارد. نزد افلاطون "کلیات ذهنی" هستی‌ای مستقل و جدا از اشیاء خاص پیدا می‌کنند. برای مثال برای افلاطون تجسم یک دایره در ذهن، یعنی "ایده‌ی دایره"، نه تنها از کلیه‌ی اجسام مادی گرد مستقل است بلکه اصولاً خود این "ایده" در خارج از ذهن واقعاً وجود دارد. به همین خاطر فلسفه‌ی او را "ایده‌الیزم عینی" می‌نامند.

نزد انسان "ایده‌ی دایره" در اندیشه، به واسطه‌ی مشاهده‌ی اجسام گرد در طی یک دوران طولانی و تاریخی است که شکل می‌گیرد. اما افلاطون به چنین چیزی باور ندارد و برای "ایده‌ی دایره" واقعیت مستقل از هر جسم گردی قائل است. چرا که از دید او هر جسم مادی گردی مثل یک بشقاب مدور، نسخه‌ی مادی ناکامل یک دایره‌ی کاملی است که پیش از پیدایش کلیه‌ی اجسام گرد و در نتیجه پیش از پیدایش دنیای مادی وجود داشته است. برای افلاطون اجسام گرد همگی فناپذیرند در حالی که فقط "دایره" جاویدان است حتا آن زمانی که هیچ موجود مادی‌ای وجود نداشته باشد و یا موجود زنده‌ای وجود نداشته باشد که به دایره بیندیشد. "ایده" نه تنها برتر و برین‌تر از هر جسمی است بلکه اصولاً "اندیشه" را هم تعیین می‌کند. به بیان دیگر برای افلاطون نه به این دلیل که می‌اندیشیم است که "ایده" وجود دارد بلکه به وارونه به واسطه‌ی وجود "ایده" است که انسان می‌اندیشد.

## افسانه‌ی غار

افلاطون در کتابِ دهمِ جمهوری داستانِ زیر، موسوم به "تمثیلِ غار" را بیان می‌کند و هدفش توضیح و فهماندن نظریه‌ی دو دنیای ایش است.

در غاری تعدادی انسان درحالی که به هم دیگر زنجیر شده‌اند، رو به دیواری که بر روی آن پرده‌ی سفیدی قرار دارد، نشسته‌اند. این انسان‌های دریند همیشه رو به دیوار بوده‌اند و هیچ گاه پشت سر خود را نگاه نکرده‌اند. در پشت این افراد آتشی روشن است و در فاصله‌ی بین انسان‌ها و این آتش اجسام متحرکی قرار دارند و سایه‌شان به روی دیوار می‌افتد. در این میان، ناگهان زنجیر از پای یکی از این زندانیان گسسته می‌شود و آن شخص به عقب برمی‌گردد و پشت خود را می‌بیند. او با مشاهده‌ی نور آتش تحریک می‌شود و از غار بیرون می‌رود. در خارج از غار چشم‌اش به خورشید می‌افتد و تازه متوجه می‌شود که دنیای واقعی جز آن چیزی است که در داخل غار قرار داشت و حقایق دنیا چیز دیگری است!

مرد سرمست از باده‌ی کشف خود به غار بازمی‌گردد تا همبندهای پیشین را از این خبر نوید بخش مطلع سازد. اما زندانیان نادان غار به جای آن که خبر جدید را بپذیرند، با هم متحد شده و او را می‌کشند، چراکه این خبر به هیچ وجه برای‌شان قابل تحمل نیست و نادانی‌شان را نمی‌توانند بپذیرند. به این افسانه معمولاً تمثیل می‌گویند چرا که یک تمثیل از چند عنصر نمادین تشکیل شده است. در افسانه‌ی غار عنصرهای نمادین زیرین را می‌توان به روشنی شناسایی کرد:

**غار:** نماد دنیای محسوسات؛

**روشنایی:** در خارج غار نماد دنیای معقولات؛

**زندانیان:** درون غار نماد انسان‌های عادی، در بندِ باورها و عقاید رایج؛

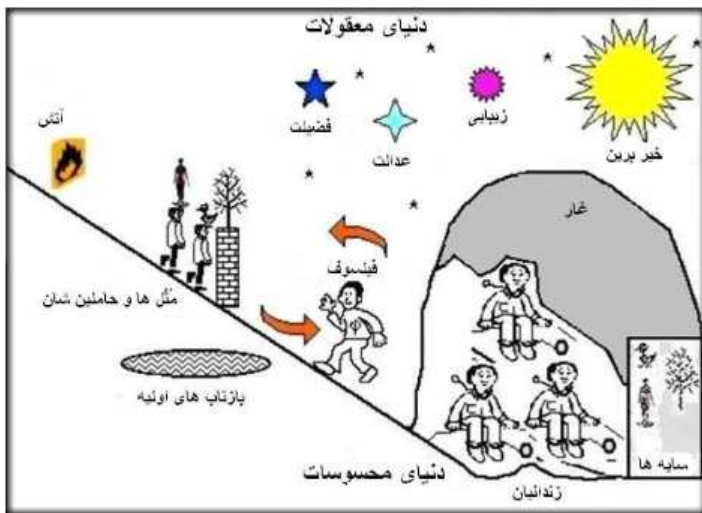
**زندانی از بند رسته:** نماد فیلسوف، به ویژه سقراط که به واسطه‌ی خردش کشته می‌شود؛

**برکشیدن زندانی از بند رسته از سربالایی دشوار:** نماد فرآرفتن نفس (روح) از دنیای ظاهری و رسیدن به دنیای واقعی؛

**تصاویر و سایه‌ها بر دیوار غار:** نماد ظاهر فریبنده‌ی دنیای محسوسات؛

**موجودات و اشیای در خارج از غار:** نماد "ایده‌ها"؛

**خورشید:** نماد "ایده‌ی خیر"، مهم‌ترین و برترین "ایده".



تصویر ۳۰: غار افلاطون

این طرزِ تفکر، دقیقاً جهان‌بینی آن بخش از روشنفکرانِ مرفه و صاحب‌مالی است که حرفه‌شان سروکار داشتن با افکار و واژه‌ها است (کارِ فکری) و هیچ جای تعجبی ندارد که برای این بخش از جامعه افکار و واژه‌ها صاحبِ زندگی و قدرت باشند. نزد اینان تأکید به مباحثاتِ لفظی، بازی با کلمات و تعیین معنای دقیق آن‌ها تا آن حد پیش می‌رود که بتدریج یک گرایش فکری‌ای پیدا می‌شود که به باورشان "واژه‌ها" واقعیت و هستی مستقل از اشیاء وابسته به آن‌ها و مستقل از کنش‌های عملی‌ای که این واژه‌ها به آن‌ها ارجاع داده می‌شوند، پیدا می‌کنند. از آن جایی که برای "مقوله‌ی زیبایی" واژه‌ی "زیبایی" وجود دارد، پس خودِ "زیبایی" هم نه تنها می‌باید وجود داشته باشد بلکه از هر "جسم زیبایی" هم باید واقعی‌تر باشد، از دید آنان هیچ "جسم زیبایی" - خواه زیبا باشد و خواه زشت، چرا که زیبایی امری است نسبی و تابع ذوق و سلیقه‌ی شخص مشاهده‌گر و ارزش‌های رایج در هر جامعه - از مقوله‌ی "زیبایی" - که مستقل از تمام اشیاء ناکاملی که به این جهان‌مادی همیشه در حال تغییر تعلق دارد - زیباتر نیست. هواداران این نظریه همین نحوه‌ی استدلال را در مورد هر مقوله و ایده‌ی مشخص دیگر و مقایسه‌اش با ما به ازای مادی ناکامل‌اش بکار می‌برند.

افلاطون در کتاب "فیدون" آن چه را که در بالا بطور اختصار گفته شد پیگیرانه گسترش می‌دهد. او می‌گوید اگر از خود بپرسیم که علتِ یک چیز چه می‌باشد سرانجام به جوهرِ آن چیز می‌رسیم - واژه‌ی یونانی‌ای که برای جوهر به‌کار می‌برد "eidos" است که در زبان یونانی هم به معنای "ایده" است و هم "شکل" (مُثَل و یا صورت). برگردیم به مثالِ بشقابِ گرد. چه چیزی موجب گرد شدن آن می‌باشد و یا به زبان افلاطونی علتِ دایرویتِ آن چیست؟ ساده‌ترین پاسخ هر آدمی به این پرسش این می‌تواند باشد که چرخشِ ماده‌ی خام توسط دستان کوزه‌گر حولِ چرخ کوزه‌گری. اما برای افلاطون این بشقابِ گرد نظیرِ تمام اشیاء

مادی گرد دیگر چیزی نیست جز تجلی و یا تجسد ناکاملی از " ایدی دایره"ی کامل.

دیوژن یک فیلسوف هم دوره ی افلاطون نظریه ی مُثل او را با بیان این که او "بشقاب" را می بیند اما "بشقابیت" را نمی بیند، به سخره می گیرد. افلاطون در پاسخ به او می گوید علت این امر این است که تو "چشم" دیدن "بشقاب" را داری ولی "عقل" دیدن "بشقابیت" را نداری. این پاسخ افلاطون از یک جنبه حرف درستی است، چرا که شناختی که صرفاً به ادراکات حسی محدود باشد، شناخت کاملی نیست. اما، ایراد و خطای اساسی افلاطون در این است که تعمیمات عقلی ای که جدا از دنیای مادی و یا در تقابل با آن باشد، یعنی مستقل از آن چیزهایی که این ادراکات از آن ها نشأت گرفته اند، نمی توانند خودبسنده و کافی باشند.

در فلسفه ی ایده آلیستی، رابطه ی بین هستی و اندیشه وارونه می شود و این رابطه به جای آن که بر روی پا قرار داشته باشد بر روی سر قرار دارد. یک ایده آلیست برای آن که ایده آلیست باشد همواره و از سر ناچاری وارد فرآیند گمراه کننده و سفسطه آمیزی می شود بدین معنا که او نخست دنیای مادی خارج از خودش را به دنیای نمودها مبدل می سازد - یک ادعای تخیلی صرفاً ساخته و پرداخته ی ذهن اش- سپس مدعی می شود که این دنیای تخیلی مخلوق ذهنش واقعیت عینی داشته و دست آخر تا به آن جا پیش می رود که مدعی می شود که هستی واقعی تنها در انحصار این موجودات خیالی بوده و اشیاء مادی دنیای مادی هیچ گونه تأثیری بر آن ها ندارند!

در نوشته های افلاطون جست و جوی "کل" مسئله ی اصلی و شاید بهتر باشد بگوییم تنها دغدغه ی فکری او است، و آن چنان اهمیتی می یابد که نکات دیگر به دست فراموشی سپرده می شوند. به همین خاطر نوشته های او ملغمه ای است از یک سو از ژرفترین اندیشه ها، عالی ترین استدلالات و

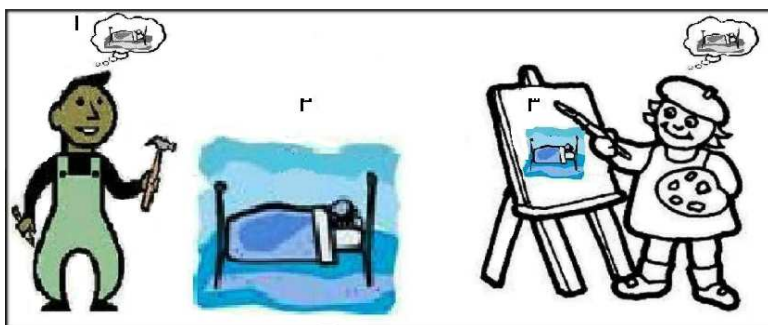


بی‌نظیرترین جدل‌های دیالکتیکی، و از سوی دیگر زمخت‌ترین و خشن‌ترین ایده‌آلیزم رازگونه‌ای که اندیشه‌ی بشری تاکنون تولید کرده است.

### سه نوع تخت‌خواب

زمانی که یک نجار یک تخت‌خواب می‌سازد، پیش از شروع به کار حتماً الگویی از آن چه را که می‌خواهد بسازد در ذهن خود متصور شده است. این الگوی ذهنی یک "ایده" از تخت‌خواب است و ما آن را تخت‌خواب (۱) می‌نامیم و تخت‌خواب مادی ساخته‌ی نجار را تخت‌خواب (۲).

زمانی که یک نقاش می‌خواهد تخت‌خوابی را نقاشی کند معمولاً آن را برطبق الگویی می‌کشد که از یک تخت‌خواب ساخته شده توسط نجار از پیش در ذهنش نقش بسته شده و تخت‌خواب نقاشی‌شده را تخت‌خواب (۳) می‌نامیم. رابطه‌ی بین تخت‌خواب نجار (۲) با تخت‌خواب نقاش (۳) همان رابطه‌ای است که "ایده"ی تخت‌خواب (۱) با تخت‌خواب کار نجار (۲) داشت. نه در "تصویر" تخت‌خواب می‌توان خوابید و نه در "ایده"ی تخت‌خواب. فقط در تخت‌خواب مادی ساخته‌ی نجار می‌توان خوابید.



تصویر ۳۱: سه نوع تخت‌خواب

از نظر افلاطون "واقعیت" یا در واقع "حقیقت" در "ایده" و در "الگو" است و نه در شئی محسوس. برای افلاطون آن چه را که مردم "واقعیت"، "گمان" و یا "باور" می نامند چیزی جز ظاهر، دروغ و توهمی بیش نیست. برای افلاطون یک اسب واقعی آن اسبی نیست که راه می رود، می خورد و سواری می دهد، بلکه "ایده"ی اسب است.

## روان‌شناسی انسان: متافیزیک

در این حوزه هم افلاطون معتقد به دوگانگی است: روح و جسم. او معتقد است که نزد موجودات جاندار از جمله انسان، روح کاملاً مجزا، متفاوت و مستقل از جسم می‌باشد و روح است که بر جسم چیره است. روح یک موجود زنده در پیش از تولدش وجود داشته و با تولد موجود زنده در کالبد آن زندانی می‌شود، کالبد جسمانی در واقع گور روح می‌شود و تنها با مرگ موجود زنده است که روح از این زندان جسمانی آزاد می‌شود. بدین ترتیب افلاطون تمام باورهای فیثاغورس را یک جا می‌پذیرد. افلاطون مشخصات روح را چنین برمی‌شمارد:

۱- روح، ذات همگون، ثابت و غیرقابل‌تغییری است مشابه "مُثل" و قابل‌مقایسه با آن؛

۲- روح از آن جایی که از جنس موجود ناب یعنی "مُثل" است پس قادر به شناخت "مُثل‌ها" می‌باشد؛

۳- روح قابلیت جا به جا شدن داشته و متحرک است؛

۴- و سرانجام از آن جایی که ویژگی روح، زندگی‌بخشی است، هیچ‌گاه نمی‌میرد و جاویدان است. از این رو هدف و غایت از زندگی در روی زمین عبارت است از بازگشت روح به حالت اصلی‌اش است، یعنی مرگ موجود زنده جهت آزادی‌رواحش.

افلاطون روان‌انسان را متشکل از سه جزء می‌داند ( البته با حفظ فلسفه‌ی دوگانگی، یعنی باور به وجود دو دنیای معقول و محسوس).

۱- "عقل" بخش برین و غیر محسوس که متناظر است با دنیای معقولات. این بخش است که باعث تمایز انسان از سایر جانداران می شود و در نتیجه عالی ترین بخش روح بشر محسوب شده، ابدی است و خداگونه؛

۲- بخش متناظر با دنیای محسوسات که خود از دو جزء تشکیل شده "همت - اراده" که بخش بالایی و ارزشمند آن است و "خودخواهی - شهوت" که بخش زیرین و پست آن است و هر دو فناپذیرند.

جایگاه اجزای سه گانه ی نفس در بدن را به ترتیب در سر، سینه و شکم می داند. مشابه همین دسته بندی سه گانه را در نظریه ی شناخت شناسی افلاطون هم می توان مشاهده کرد.

افلاطون در ابتدای کتاب "جمهوری" با نظریات رایج درباره ی عدالت برخورد کرده و با روش جدلی به رد آن ها می پردازد. این نظرات مردود از دید افلاطون به سه دسته تقسیم می شدند:

(۱) عدالت به معنای "حق را به حقدار دادن"؛

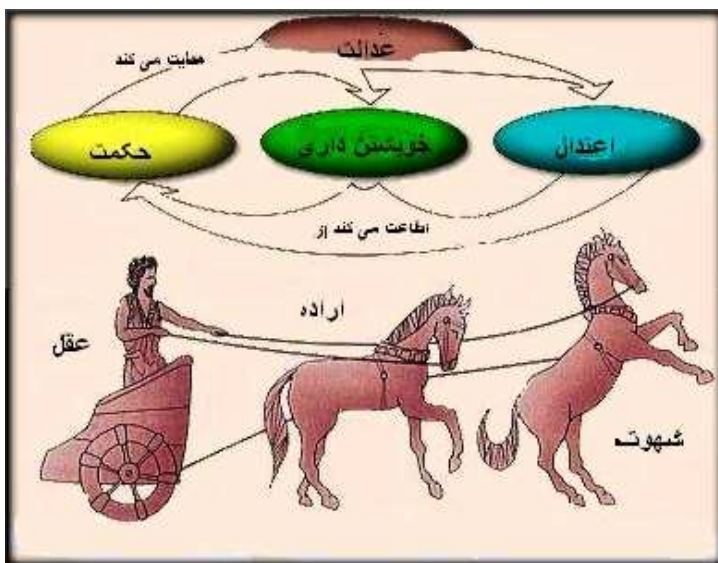
(۲) نظریه ی سوفسطاییان که معتقد بودند عدالت هم چون دیگر مفاهیم اجتماعی- اخلاقی امری نسبی است و تابعی از متغیر طبقه ی حاکم در جامعه؛

(۳) و نظریه ی دیگری که عدالت را نوعی "اجماع" و توافق جمعی در جامعه می دید. او پس از رد هر سه ی این نظریات خود به تعریف عدالت می پردازد و برای این منظور در ابتدا به تشریح روح (نفس) آدمی می پردازد.

افلاطون برای توضیح نظرش از تمثیلی استفاده می کند که در آن ارابه ی بالدار توسط انسانانی که نماد "عقل" است رانده می شود. این ارابه توسط

دو اسب کشانده می‌شود. یکی از اسبان سرشتی نیک دارد و طبیعا فرمان‌بردارِ ارباب‌ران و آن دیگری بدسگال و چموش. نخستین معرف "خویشتن‌داری" انسان و دومی نمادِ "امیالِ مادی" و نفسِ اماره. گویی پیش‌ترها این اربابه در پیرامونِ عالمِ ملکوتی "مُثُل"ها در حرکت بوده و به مشاهده‌ی حقایقِ ازلی- ابدی مشغول، ولیکن حرکتِ چموشانه‌ی "اسبِ بد" اربابه را از ملکوتِ آسمانی به زمینِ خاکی و دنیایِ مادی به پایین می‌کشد. چه شباهتِ باورنکردنی‌ای بین این تمثیل و افسانه‌ی دینیِ سقوطِ آدم از بهشت به واسطه‌ی بوالهوسیِ حوایِ چموش!

در جایی دیگر افلاطون به فضایلِ چهارگانه‌ی "عدالت، حکمت، شجاعت و انضباط"، که یونانیان دورانِ باستان به آن‌ها ارج می‌نهادند، می‌پردازد.



تصویر ۳۲: رابطه‌ی نظریه‌ی روانی و فضایلِ اصلی، نزد افلاطون

او هریک از سه فضیلتِ آخر را به یکی از طبقاتِ اجتماعی در مدینه‌ی فاضله‌اش نسبت می‌دهد. "حکمت" را از آن فرمانروایان می‌داند، "شجاعت" را ویژه‌ی پاسداران و سرانجام انطباط و "خویشنداری" را به توده‌های تولید کننده و سازنده نسبت می‌دهد. اما، او "عدالت" را آن فضیلتی می‌داند که در پرتو آن طبقاتِ سه‌گانه باید به وظایفِ خود بپردازند. "عدالت" یعنی آن که فرمانروا با "عقل" اش فرمانروایی کند، پاسداران با "شجاعت" شان به پاسداری از مناسباتِ حاکم بر جامعه بپردازند و اجرای بی چون و چرا و دقیق آن توسطِ توده‌های تولید کننده را تضمین کنند، و سرانجام توده‌های مولد با "انطباط" کامل به وظایفِ خود بپردازند و با "عفت و خویشنداری" بر امیالِ شهوانی و نفسِ اماره‌ی خود لگام نهند.

## نظریه‌ی سیاسی: آرمان شهر

به لحاظ سیاسی اندیشه‌ی افلاطون بسیار محافظه کارانه و ضد دموکراسی بود. مرگ سقراط که حکمش را دادگاهی صادر کرد که همی اعضای انتخابیش از مردم عادی بودند، از نظر افلاطون به بهترین وجهی ثابت کرد که مردم عادی "حیوانات بی شعوری" بیش نبوده و به هیچ وجه صلاحیت و شایستگی دخالت در امور سیاسی را ندارند.

تنفر افلاطون از دموکراسی امر بسیار شناخته شده‌ای است. او تمام مشکلاتی که آتن در آن دوران با آن روبرو بود را از چشم دموکراسی سیاسی آتن می‌بیند. کتاب "جمهوری" که به این مسئله می‌پردازد با گفت‌وگویی شروع می‌شود که طی آن سقراط از سفالوس، یک اسلحه ساز بسیار ثروتمند، می‌پرسد که آیا در دوران پیری ثروت هنگفت‌اش موجب آسودگی خاطرش خواهد شد یا نه؟ مرد ثروتمند پاسخی عاقلانه و شخصی می‌دهد. اما، این پاسخ سقراط (به واقع افلاطون) را که در جست‌وجوی یک حقیقت ابدی است قانع نمی‌سازد. او با طرح این پرسش که "عدالت چیست؟ گفت‌وگو را به جلو می‌برد و در ادامه‌ی مطلب به مسأله‌ی حکومت کردن می‌رسد.

هرچه گفت‌وگو جلوتر می‌رود بیش‌تر معلوم می‌شود که هدف افلاطون از این تجسس و پژوهش خلاصی از "باور" و "گمان" (doxa) و هموار ساختن راه برای دستیابی به "معرفت" (épistème) است. چرا که به وارونه "گمان" – که شناختی نسبی و متغیر است – "معرفت" شناخت و دانایی جهان‌شمول و نامتغیر بوده و از این رو هم‌هی شهروندان خود را ناچار به پذیرش آن خواهند دید و متعهد به تحقق آن. این عدالتی که سقراط درصدد یافتنش است در یک کردار عادلانه‌ی یک فرد عادل و یا یک نهاد عدالت گستر جای ندارد، تمام این موارد مشخص چیزی جز

بازتاب بی‌رنگ و روی عدالت واقعی نیستند. فقط "مُثلِ عدالت" است که واقعا عدالت حقیقی است چرا که عام و ابدی است و نه عدالت‌های خاص که میرا می‌باشند. اما فهم و درک رسیدن به چنین واقعیت‌هایی نیاز به دقت بسیار دارد، یعنی آن سفر فلسفی‌ای که سقراط همراهان‌اش را هدایت می‌کند.

بخش‌های نهم و دهم کتاب "جمهوری" افلاطون دقیقاً به اثبات نکات فوق اختصاص دارد. وی به بررسی چهار نوع حکومت فروتر (در مقایسه با جامعه‌ی پیشنهادی خودش) می‌پردازد و انواع حکومت‌هایی که آتن در طی دو سده‌ی گذشته با آن‌ها روبرو شده بود را مورد بررسی قرار می‌دهد. او در واقع از آن چه که به لحاظ سیاسی بر آتن گذشته بود یک فلسفه‌ی سیاسی می‌سازد. او می‌گوید که در ابتدا حکومت با اشراف<sup>۱</sup> است که امری طبیعی است. پس از مدتی دو طبقه‌ی فرادست جامعه برای چنگ انداختن بر اموال طبقه‌ی فرودست با یکدیگر متحد شده و حکومت اشراف جای‌اش را به حکومت متفاخران<sup>۲</sup> می‌دهد که مؤید سلطه‌ی عنصر "همت و اراده" است. سپس این نوع حکومت هم به واسطه‌ی طمع و ثروت‌اندوزی فرمانروایان‌اش به حکومت متنفذین و توانگران<sup>۳</sup> متحول می‌شود که در آن قدرت سیاسی بطور مستقیم به وضعیت مالی و ثروت وابسته است. آن گاه در اثر فقر و درماندگی ناشی از این حکومت، بینوایان طغیان کرده، توانگران را سرنگون کرده و حکومت مردمسالاری<sup>۴</sup> یا حاکمیت شهروندان، که بدترین نوع حکومت‌ها است به وجود می‌آید. از دید افلاطون حکومت مردمسالاری به این خاطر شریک‌ترین حکومت‌ها است که عشق و علاقه‌ی و آفر توده‌های فرودست به آزادی و برابری، به اذیت و آزار بیش از حد صاحبان ثروت می‌انجامد و

---

۱ - Aristocratie

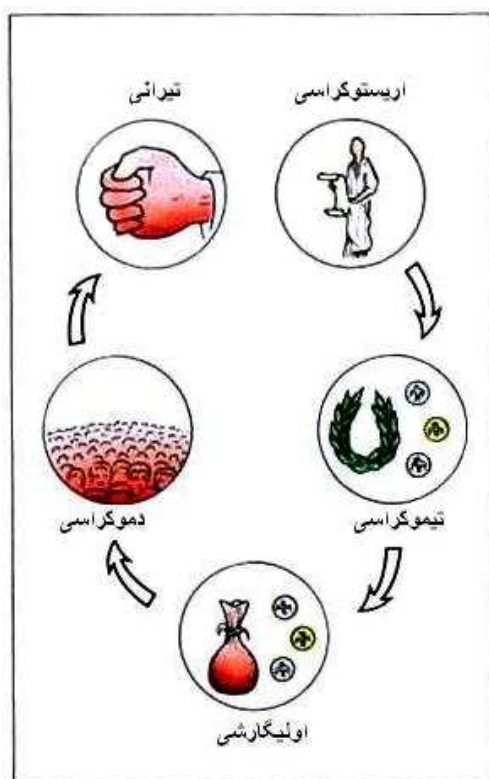
۲ - Timocratie

۳ - Oligarchie

۴ - Démocratie



باعث آن می‌شود که از میان توده‌ها قهرمانانِ عوام فریبی سربرآورند که با نوعی کودتا دموکراسی را سرنگون کرده و حکومت خودکامگان<sup>۱</sup> را به وجود می‌آورند. این حکومت هم به نوبه‌ی خود به حکومت اشرف می‌انجامد. بدین ترتیب تغییر این حکومت‌ها یک سیر دایروی بسته‌ای را طی کرده و تکرار می‌شوند. از این رو همگی آن‌ها فاسد هستند.



تصویر ۳۳: چرخه‌ی نظام‌حکومتی

<sup>۱</sup> - Tyranie

همه‌ی تلاش افلاطون برای اثبات این نظریه است که سقوط هر یک از این نظام‌ها و جایگزین یک دیگر شدن‌شان امری اجتناب‌ناپذیر است چرا که همه‌ی آن‌ها حکومت‌های پستی بوده و برطبق موازین علمی نمی‌باشند. افلاطون از زبان سقراط مخاطب خود را متقاعد می‌سازد که حکومت کردن یک مهارت خاصی را می‌طلبد، باید آن را آموخت، نظیر طبابت و یا نواختن یک آلت موسیقی. از این رو او طرح یک حکومت آرمانی بر پایه‌ی دنیای "مُثل‌ها" را می‌ریزد.

به مثابه‌ی یک آزمایش فکری (در تخیل) او در ابتدا دست به اختراع یک آرمان‌شهر (شهر ایده‌آل) می‌زند و آن را "کالی پلیس" می‌نامد که به معنی "نیک شهر" است. شهری که شهروندانش از مهارت‌های مختلف برخوردارند، در کمال صلح و آرامش به تولید اشیاء و چیزهای مختلفی که جامعه برای ادامه‌ی زندگی به آن‌ها نیاز دارد، می‌پردازند و آن‌ها را با یکدیگر مبادله می‌کنند. او استدلال می‌کند که انسان موجودی اجتماعی است و از آن جایی که به تنهایی خودبسنده نیست نه تنها باید تقسیم کار وجود داشته باشد بلکه اصولاً تقسیم کار و سازمان‌یابی اجتماعی موجود باید آگاهانه باشد.

بطور خلاصه آرمان‌شهر پیشنهادی افلاطون جامعه‌ای است به شدت منضبط با ساختاری هرمی بر اساس گزینش‌های دقیق طبقاتی متشکل از سه طبقه. در رأس این هرم "پادشاه - فیلسوف" قرار دارد. بلافاصله پس از آن طبقه‌ی "پاسداران" فلسفه آموخته قرار دارند (فلسفه به معنایی که آن دوران از آن دریافته می‌شد). توده‌های تولیدکننده و سازنده در پایین‌ترین سطح این نظام قرار دارند و تنها وظیفه‌شان تولید آن چیزهایی است که جهت تداوم جامعه لازم هستند. بردگان هم علی‌رغم این که اکثریت جامعه را تشکیل می‌دهند ولیکن به مثابه‌ی موجودات مادون انسانی در این طبقه بندی جایی ندارند.

در این نظام از قوانین نشانه‌ای نیست و یک "پادشاه - فیلسوف" وجود دارد که وظیفه‌اش حکومت کردن با صدور فرامین است. وظیفه‌ی پاسداران هم نظارت بر اجرای دقیق فرامین توسط توده‌های تولیدکننده است. در این شهر سربازان که او آنان را "پاسداران نظام" می‌نامد از جایگاه برجسته‌ای برخوردارند و طبقه‌ی حاکم را تشکیل می‌دهند. بخش مهمی از این کتاب به پرورش و آموزش پاسداران اختصاص دارد توضیح می‌دهد که هیئت حاکمه و "فیلسوف - پادشاه" چگونه از بطن این پاسداران بیرون می‌آیند.

این که چرا پادشاه باید یک فیلسوف باشد را این‌چنین استدلال می‌کند که از آن جایی که تنها دنیای "مُثل‌ها" دنیای واقعی است و نه این جهان مادی، و از آن جایی که تنها فیلسوفان قادر به شناخت "مُثل‌ها" می‌باشند، پس پادشاه باید یک فیلسوف باشد. افلاطون در جایی می‌گوید:

*"... فرمانروایان و پاسداران از یک جنس‌اند، چرا که پاسداران از استعداد و سرشت ذاتی برای سروری و فرمانروایی برخوردارند."*

در همین رابطه می‌گوید:

*"... اراده‌ی خداوند بر این بوده که سرشت فرمانروایان از زر باشد، پاسداران از سیم و توده‌های مردم از آهن و مس. این سرشت از آن جایی که سپرده‌ی خداوندی است غیرقابل تغییر می‌باشد."*

در این طبقه بندی جامعه توسط افلاطون بردگان جایگاهی ندارند چرا که آنان به مثابه‌ی اشیاء، جزو اموال اربابان‌شان محسوب می‌شوند. افلاطون به هیچ وجه ضرورتی برای توجیه نابرابری‌های اجتماعی و وجود طبقه‌ی حاکم و بردگان در جامعه نمی‌بیند بلکه صرفاً آن چه را که در یونان باستان وجود داشت در بست می‌پذیرد و الگوی جامعه‌ی آرمانی‌اش

قرار می‌دهد. همان گونه که گفته شد او نقش فرمانروایان و پاسداران را اجرای عدالت می‌داند. اما ببینیم عدالت از نظر افلاطون چیست؟

*"... عدالت یعنی این که هرکسی وظیفه‌ای که به او محول شده را به خوبی انجام دهد... وظیفه‌ی پاسداران این باید باشد که با درایت، فضیلت، شجاعت و انضباط این عدالت را متحقق سازند."*

*"... عدالت عبارت است از مهار کردن و لگام زدن بر امیال اکثریت مردم فرودست به کمک درایت اقلیت برتر."*

از نظر افلاطون اما این اکثریت فرودست چه کسانی هستند: کلیه‌ی افراد جامعه به غیر از فیلسوفان و پاسداران، یعنی کلیه‌ی مردان تولید کننده، کودکان، زنان، بردگان و اکثریت قابل ملاحظه‌ای از مردان آزاد فاقد حقوق شهروندی.

تنها پاسداران هستند که می‌توانند برای فیلسوف شدن آموزش ببینند. آن‌ها برای این که عادل باشند باید عدالت را بیاموزند و برای این منظور باید فلسفه بیاموزند تا به حقیقت دست یابند. در همین رابطه می‌گوید:

*"... دروغ گویی را نه خدایان خوش می‌آید و نه مفید به حال انسان‌ها است... هیچ کس نباید دروغ بگوید... بدین ترتیب آموختن فلسفه کار انسان‌های عادی نیست و حق فرمانروا است... اما فقط فرمانروایان هستند که می‌توانند برای خیر و مصلحت کشور هم به شهروندان و هم به دشمنان دروغ بگویند... " (تقیه در اسلام!)"*

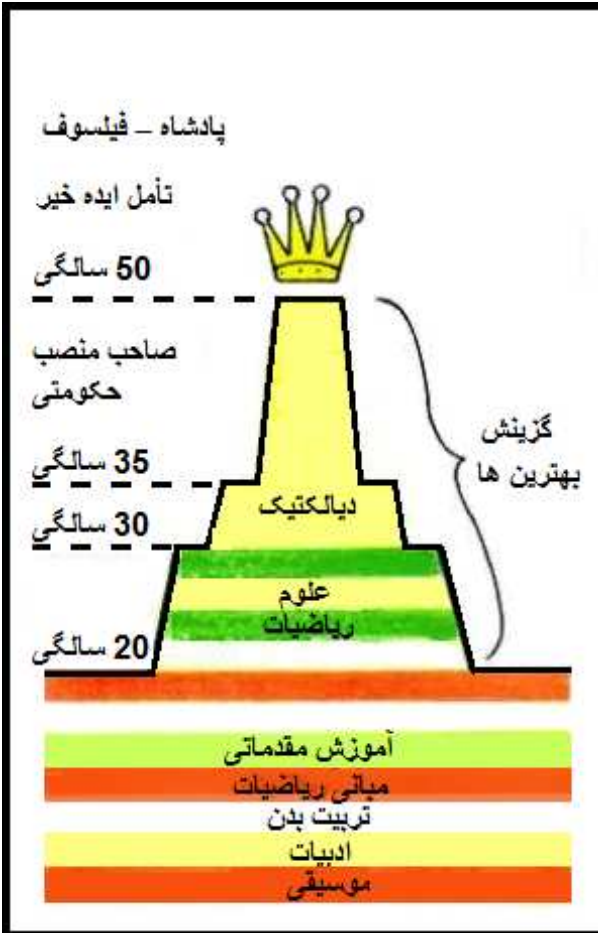
مهم‌ترین خصیصه‌ی پاسداران این است که آن‌ها تنها کسانی هستند که بر "مُثل‌ها" شناخت دارند، به ویژه به خدا، این برین‌ترین مُثل. تنها هدف و غایت آرمان‌شهر هم تربیت پاسداران باید باشد، آن هم برای آن که آن‌ها بتوانند "مُثل‌ها" را بشناسند.

ویژگی دیگر پاسداران وضعیت اجتماعی‌شان است. او مقررات خاص و سختی را برای آنان تعیین می‌کند. برای مثال زنان و فرزندان پاسداران به هم‌همی پاسداران تعلق دارند؛ به پاسداران توصیه می‌کند که از ثروت اندوزی اجتناب ورزند و مالکیت خصوصی را فقط برای طبقه فرودست جامعه مجاز می‌داند. استدلال افلاطون این است که با توجه به سرشت پاسداران و نیز تعلیم و تربیتی که دیده‌اند تنها آن‌ها قادرند در برابر امیال نفسانی و شهوات مختلف خویشنداری از خود نشان داده و از مالکیت خصوصی چشم‌پوشی کنند. آنان این فداکاری را صرفاً به خاطر "خیر همگان" و با رضایت خاطر انجام می‌دهند چرا که فرودستان به واسطه سرشت ذاتی‌اشان قادر نیستند بر امیال خودخواهانه و بر نفس اماره‌اشان غلبه کنند.

اما تحقق این همه در گروهی آن است که فرمانروا "عاقل" باشد و پاسداران "شجاع"، و این ناممکن است مگر با آموزش و تربیت افراد برای چنین نقش‌هایی. از این رو لمر آموزش و پرورش در نظام افلاطون اهمیت ویژه‌ای دارد. نظم آموزشی آهینی باید ایجاد شود تا در مرحله نخست طی سال‌های طولانی به تربیت و پرورش پاسداران آتی بپردازد و در گام بعدی نخبگان پاسدارانی که با موفقیت امتحانات را پشت سر گذرانده‌اند به مدت بیست سال دیگر آموزش عملی و نظری دهند تا فرمانروایان آتی از میان آنان بیرون آیند. و تمام این امور یعنی آموزش طولانی و با انضباطی آهین از وظایف حکومت است

بدین ترتیب افلاطون، در مواجهه با تضادهای طبقاتی موجود بین افراد زمینی، آرمان‌شهری را پیش می‌نهد و در مرکزش "خیر عمومی" را قرار می‌دهد که جایگاهش در آسمان‌ها است و انسان عادی را به آن دسترسی نیست. نظام برده داری یونان و یا به بیان دقیق‌تر شکل سازمان‌دهی جامعه‌ی پادگانی اسپارت که رقیب آن بود و به خوبی به

همه‌ی مشکلات‌اش واقف بود را جلای ملکوتی می‌دهد و تلاش در جاودانه کردن آن دارد.



تصویر ۳۴: آموزش پاسداران در جامعه‌ی آرمانی افلاطون

ما در این جا با مسئله‌ای روبرو هستیم که در سرتاسر تاریخ فلسفه همواره با آن مواجه بوده‌ایم: یعنی اگر بتوان نشان داد که یک نوع از نحوه زندگی و یا به بیان دقیق‌تر یک نوع سازمان دهی اجتماعی کار بهترین نوع ممکن است، در آن صورت هرگونه تغییری مترادف با انحطاط می‌شود.

افلاطون آکادمی خود را دقیقاً با همین هدف تأسیس کرد. حتا در دو مورد به تلاشی ناموفق دست زد تا نظریه‌ی خود را در عمل پیاده کند و طرح "فیلسوف - پادشاه" خود را در جزیره‌ی سیسیل به مرحله‌ی اجرا درآورد. ناکامی‌اش موجب شد تا به ایجاد یک آکادمی نظری بسنده کند حتا در اواخر زندگی به این نتیجه می‌رسد که عقل و عمر انسان برای تحقق آرمان‌شهر پیشنهادی‌اش کفایت نمی‌کند و چنین می‌گوید:

"... شاید طرحی که انداخته‌ام جایگاهش در آسمان‌ها باید باشد، در جایی که شاید کسانی وجود داشته باشند که قلب‌های‌شان از ذوق و شوق لازم برخوردار بوده و عقل‌شان توانایی آموختن و فهم آن را داشته باشند. اما این که اصولاً یک چنین حکومتی وجود دارد و یا این که در آینده می‌تواند به وجود آید، به هیچ وجه حائز اهمیت نیست. به هر حال این تنها نوع حکومتی است که من حاضرم در سیاست گذاری‌هایش شرکت داشته باشم."

افلاطون پس از نا امید شدن در تحقق و پیاده کردن طرح حکومتی "پادشاه - فیلسوف"‌اش، در کتاب "قانون" که آخرین نوشته‌اش است از ایده آرمان‌شهرش دست می‌کشد و تا حدودی از ضرورت وجود قانون مدون سخن می‌گوید.

## سیستم افلاطونی

در امر شناخت، در ارتقای آن و فهم انسان، روش ایده‌آلیستی کوچک‌ترین گامی به پیش نبرده است. تنها با مطالعه‌ی واقعیت عینی، یعنی دنیای مادی است که می‌توان شناخت مان از طبیعت و جایگاه انسان در آن را به جلو برد. ایده‌آلیست‌ها با فاصله گرفتن از اشیای مادی "زمخت" و رفتن به سوی انتزاع و تجرید "ناب"، سده‌ها نقش مخربی در انکشاف علم و پیشبرد جامعه بازی کردند.

به وارونه فیلسوفان نخستین یونان که در مجموع ماتریالیست بودند و طبیعت نقطه‌ی شروع‌شان بود، افلاطون آگاهانه به دنیای محسوسات پشت کرد. برای او آغازگاه دست یابی به حقیقت، نه تجربه و مشاهده بلکه ریاضی و استنتاج عقلی بود. افلاطون بر سر آکادمی‌اش این جمله را حک کرده بود: " آن کس که هندسه نمی‌داند حق ورود ندارد". برای افلاطون ریاضیات و به ویژه هندسه یک تجربه‌ی صرفاً فکری یعنی نظری بود و از همین رو وجود هرگونه ابزاری نظیر خطکش و یا گونیا در آکادمی‌اش ممنوع بود. او به شاگردانش می‌آموخت که ستارگان را نه آن چنان که هستند بلکه آن چنان که باید باشند، مورد مطالعه قرار دهند.

افلاطون به پیروی از روش فیثاغورس مدعی شد که منظومه‌ی خورشیدی در مدارات دایروی کامل و ثابتی در حرکتند و این دایر کامل تجلی موزونی جهان و در نتیجه نشانه‌ای از قدرت آفریدگار یکتا می‌باشند. این بینش (همراه با دیدگاه‌های ارسطو و بطلمیوس<sup>۱</sup> در باره‌ی کیهان‌شناسی) به مدت بیست سده مانع جدی پیشرفت نجوم شد، مطالعه‌ی ستارگان را از سطح علم به سطح خرافات و پیشگویی‌های من‌درآوردی

۱- Claude Ptolémée (۹۰-۱۶۸ م)، اخترشناس یونانی و پایه‌گذار کیهان‌شناسی زمین- مرکزی



کاهش داد. این خرافات قویاً از سوی تمامی دین‌ها حمایت، تقویت و تبلیغ شدند، آن هم با این استدلالِ پوچ که آفریدگارِ متعال هیچ‌گاه آفریده‌ی ناکامل نمی‌آفریند! حدودِ هژده سده بعدِ کپرنیک<sup>۱</sup> نشان داد که زمین مرکزِ دنیا نبوده بلکه خود همراهِ سایرِ ستارگان منظومه‌ی خورشیدی به‌گردِ خورشید می‌چرخد، کمی بعد کپلر<sup>۲</sup> به روش علمی ثابت کرد که مدار این سیارات نه دایروی بلکه بیضوی بوده، و بعدها نیوتن نشان داد که این مدارات حتا بیضی کامل و ثابت هم نمی‌باشند.

از زمان تالس به بعد ویژگی فلسفه‌ی یونان تلاش در جهت شناخت و توضیح دنیا از طریق مطالعه‌ی طبیعتِ مادی بود. نزد فلاسفه‌ی آن دوران از توسل و ارجاع به خدایان و یا هر پدیده‌ی فرآطبیعی کمترین اثری مشاهده نمی‌شود. کتاب "تیمائوس" افلاطون که در طی سده‌ها بیش‌ترین تأثیر را بر تکوین و تکامل فلسفه برجا گذارد به هیچ وجه یک اثر فلسفی نبوده بلکه بیش‌تر به یک نوشتارِ دینی شباهت دارد. در آن شاهدِ رواجِ مجددِ باورهای پوچ کهن از جمله افسانه‌ی آفرینش جهان هستیم، آفریدگارِ قدرقدرت جهان را به یک باره از هیچ می‌آفریند. ماده از سه‌گوشه‌ها ساخته شده‌اند، آن هم به این دلیلِ مسخره که اجسام جامد توسط صفحات محدود شده‌اند، و یا سه‌گوش ساده‌ترین شکل هندسی مسطحه است! دنیا کروی است و در یک مدارِ دایروی حرکت می‌کند، چرا که کره و دایره کامل‌ترین اشکال هندسی هستند. در این کتاب از این خرافات و اباطیل فراوان می‌توان یافت.

جوهرِ فلسفه‌ی افلاطون، صرف‌نظر از روش دیالکتیکی‌اش، در مجموع بسیار محافظه‌کارانه است و جهان‌بینی قشرِ نخبگان و اشرافیتِ یونان دوران برده‌داری درحال زوال را بازتاب می‌کرد. این اشراف در آن دوران به درستی احساس می‌کردند که دنیای پیرامون‌شان درحال

۱- Nikolaĳ Kopernik (۱۴۷۳-۱۵۴۳ م)، اخترشناسان لهستانی و پایه‌گذار کیهان‌شناسی خورشید- مرکزی

۲- Johannes Kepler (۱۵۷۱-۱۶۳۰ م)، اخترشناسان لهستانی و پایه‌گذار علم ستاره‌شناسی

فروپاشی است. پشت کردن به واقعیات، انکارِ حواسِ انسانی، انکارِ تغییرات، و چسبیدن به نوعی ثباتِ قلبی در بطنِ دورانِ درحالِ فروپاشی دقیقاً آن فلسفه‌ای است که با نیازهای روانی اخلاقی این قشر از جامعه‌ی یونانِ آن دوران منطبق بود.

افلاطونیزم الگوی اصلی تمام مکاتبِ ایده‌آلیزم فلسفی است. در این مکتب فلسفی دنیا به دو بخش نابرابر تقسیم می‌شود: دنیای هستی‌ها (حقایق) که واقعی است و دنیایِ ظواهر (نمودها) که توهم و دروغ. نزدِ افلاطونیان آن چه واقعی است حقیقی هم است. "دایره" هم واقعی است و هم حقیقی، در حالی که "شئی گرد" غیرواقعی و توهم. زبانِ محاوره‌ی ما هم تا حدودی افلاطونی است، چرا که تمایزی بینِ واقعیت و حقیقت قائل نمی‌شود. زمانی که می‌گوییم سیاستمداران و یا خیرنگاران "حقیقت" را مخفی می‌کنند، درواقع آنان "واقعیت" را مخفی می‌کنند و نه "حقیقت" را.

به وارونه ایده‌آلیزم، رئالیزم فلسفه‌ای است که برایش "واقعیت" به خودی خود وجود دارد، یعنی وجودش مستقل از عملِ شناسایی (سوژه) است. برای یک رئالیست، قاره‌ی آمریکا پیش از کشفش توسط کریستف کلمب، رادیو اکتیویته پیش از کشفش در سده‌ی بیستم توسط بکرل و یا قوانین علوم تا پیش از فرمول‌بندی‌شان توسط دانشمندان همگی وجود داشته‌اند. اما برای یک ایده‌آلیستِ فلسفی، "واقعیت" مستقل از مُدرکِ آن وجود ندارد، برای نمونه از نظر او سیاره‌ی نپتون پیش از کشفش توسط جاناتان گال در سال ۱۸۴۶ وجود نداشته است و اصولاً برایش هیچ پدیده‌ی مادی و یا مناسبات و قوانینِ حاکم بر طبیعت تا پیش از کشفشان توسط بشر وجود نداشته‌اند. بطور کلی نزدِ یک ایده‌آلیستِ فلسفی مفهوم "اختراع" جای مفهوم "اکتشاف" را می‌گیرد. یک ایده‌آلیست یک گنج را کشف نمی‌کند بلکه آن را در ذهنش اختراع می‌کند، و یا مثلاً با خروجش از سالن سخنرانی پر از میز و صندلی، آن‌ها هم ناپدید می‌شوند چرا که دیگر

فردی و ذهنی وجود ندارد تا آن‌ها را ادراک کند. رئالیزم و ایده‌آلیزم بطور کامل در نقطه‌ی مقابل هم قرار دارند.

باید به این نکته اشاره کرد که در زبان محاوره‌ی روزمره "ایده‌آلیزم" و "رئالیزم" معنایی سراسر متفاوت از معنای فلسفی خود دارند و بیش‌تر متوجه جنبه‌ی اخلاقی و عملی است. رئالیست (واقع‌گرا) به فردی اطلاق می‌شود که به زندگی روزمره و چیزهای عادی زندگی می‌اندیشد: نفع فردی، امیال شخصی، پول و آسایش‌طلبی و نظایر آن‌ها. اما یک ایده‌آلیست (آرمان‌خواه) سراسر نقطه‌ی مقابل چنین فردی است. او آرمان‌گرا است و به ارزش‌های بزرگ می‌اندیشد، به آزادی و عدالت اجتماعی.

از زاویه‌ی تعریفِ افلاطون یک فیلسوفِ ایده‌آلیست است و برای او "خیر" که یک واقعیت است و نه یک توهم (حقیقت)، وجود دارد. تنها از زاویه‌ی تعریفِ نخست است که او را می‌توان یک رئالیست فلسفی دانست. برای او "مُثل"ها هم جاودان‌اند - چراکه مشمولِ زمان نمی‌شوند، و هم عینی- چرا که مستقل از اندیشه و ایده‌های انسانی وجود خارجی دارند- و در عین حال متعالی‌اند، چراکه فراتر از طبیعت محسوس‌اند. اما رئالیزم فلسفی افلاطون ترکیب خاصی است از ایده‌آلیزم و رئالیزم، چرا که برای "مُثل" هایش واقعیت عینی خارج از ذهن قایل است. از این رو به منظور اجتناب از بد فهمی در توصیف فلسفه او واژه‌ی "ایده‌آلیزم عینی" به رئالیزم و یا ایده‌آلیزم برتری دارد.

آرای افلاطون تقریباً نفوذ بسیار اندکی بر تکا مل‌بعی فلسفه چه در یونان و چه در روم باستان داشتند آن هم به این دلیل ساده که با کشورگشایی اسکندر مقدونی دوران شهر- دولت‌ها به پایان می‌رسد و ملزومات یک امپراطوری بزرگ به هیچ وجه با ملزومات شهر- دولت‌های کوچک یکسان نیستند و به همین منوال هم فلسفی متناظر با آن‌ها.

اما افلاطون بر خدانشناسی دو دین بعدی یعنی مسیحیت و اسلام تأثیر بسیار گذاشت. نفوذ آرای افلاطون در طی هشت سده بعد بر کلیسای امپراطوری رم مسیحی شده را می توان به خوبی مشاهده کرد، یعنی از اوایل سده پنجم میلادی زمانی که مسیحیت از دین فرودستان به دین امپراطوری و طبقات حاکمه آن تبدیل می شود. تا زمانی که دینی جانب توده های فرودست را می گیرد و ابزاری است در دست آنان برای مبارزه علیه ستم اجتماعی- طبقاتی، نیازی به اثبات حقانیت اش ندارد. اما از زمانی که در مسیر تحول اش دین طبقات حاکم و دولتی می شود دیگر اوضاع بطور کامل فرق می کند. حال اعمال ستم و استثمار نیاز به اثبات حقانیت و توجیه نظری دارد و توسل به "فلسفه" یکی از این ابزارها است.

اگوستین قدیس<sup>۱</sup> با الهام از فلسفه افلاطون کتاب مشهور خود به نام "شهر خدا" را به تقلید از "نیک شهر" افلاطون می نویسد. این کتاب به مدت هشت سده مرجع بی چون و چرای خدانشناسی و مباحث دینی در میان مسیحیان بود.

بعدها در اسلام هم شاهد تأثیرات قابل ملاحظه افلاطون بر فلسفه اسلامی هستیم. بخش قابل ملاحظه ای از آثار افلاطون در زمان خلیفه متوکل در سده دهم میلادی به عربی برگردانیده شد. نوشته های اسحق الکندی<sup>۲</sup>، نخستین فیلسوف مسلمان (۸۷۳-۹۵۵ م) شدیداً ملهم از آرای افلاطون است. او مدینه فاضله ای را ترسیم می کند که کم ترین تفاوتی با "نیک شهر" افلاطون ندارد و حکومت خلفای راشدین را نزدیک به آن ارزیابی می کند. الکندی به پیروی از افلاطون و فیثاغورس به بقای روح و رستاخیز پس از مرگ باور دارد، ریاضیات را کلید فلسفه و دانش

۱- Saint Augustin (۳۴۵-۴۳۰ م)، اسقف و پایه گذار الهیات مسیحی

۲- یعقوب بن اسحق الکندی (۸۷۳-۹۵۵ م)، فیلسوف عرب ملقب به فیلسوف العرب

می‌داند بطوری که حتا در مباحث پزشکی هم به ریاضیات متوسل می‌شود.

افلاطون اما بیش‌ترین تأثیر را بر ابونصر فارابی<sup>۱</sup> (۸۷۰-۹۵۰ م) داشت. فارابی که به "معلم‌دوم" ملقب شد شارح آرای افلاطون بود و نه تنها بسیاری از آن‌ها را می‌پذیرد بلکه اکثر اصلاحات فلسفی و سیاسی خود را دقیقاً از افلاطون وام می‌گیرد. "نیک شهر" افلاطون را الگوی جامعه‌ی آرمانی خود قرار می‌دهد و برای نخستین بار واژه‌ی "مدینه‌ی فاضله" بر آن می‌نهد. مدینه‌ی فاضله‌ی فارابی همان نسخه‌ی اسلامی "نیک‌شهر" افلاطون است با این تفاوت که فرمانروا نه فقط فیلسوف بلکه پیامبر هم باید باشد. کار اصلی فارابی ادغام فلسفه‌ی افلاطون و ارسطو و انطباق آن با اسلام است، یعنی آشتی دین اسلام با ایده‌آلیزم فلسفی یونان باستان.

از دیگر فیلسوفان مسلمانی که از افلاطون بسیار تأثیر پذیرفته بود باید از ابوعلی سینا<sup>۲</sup> (۱۰۴۰-۱۰۹۰ م) نام برد. وی در یکی از آثارش که به سیاست می‌پردازد همان صفاتی را به پیامبر اسلام نسبت می‌دهد که افلاطون به پادشاه - فیلسوف منتسب می‌سازد. مورد دیگر این که ابوعلی سینا دقیقاً همان طبقه‌بندی سه‌گانه و همان محتوایی که افلاطون و ارسطو در مورد علوم به کار می‌برند (اخلاق، سیاست و اقتصاد) را تکرار می‌کند. لیکن در بین آثار فلاسفه‌ی اسلامی مهم‌تر از همه تفسیری است که ابن رشد<sup>۳</sup> (۱۱۲۶-۱۱۹۸ م)، این مهم‌ترین فیلسوف اسلامی، بر آثار افلاطون نوشت و از آن طریق کوشید تا با توسل به افلاطون برای آئین اسلام یک زیربنای فلسفی ایجاد کند.

۱- ابونصر فارابی (۸۷۰-۹۵۰ م)، ایرانی، در زبان‌های اروپایی با نام Alfarabi شهرت دارد.

۲- ابوعلی سینا (۳۷۰-۴۲۸ ه)، فیلسوف و پزشک ایرانی، در زبان‌های اروپایی با نام Avicenne شهرت دارد.

۳- ابن رشد (۱۱۲۶-۱۱۹۸ م)، فیلسوف نامدار عرب اندلسی، در زبان‌های اروپایی با نام Averroes شهرت دارد.

### گزیده‌ای از نظرات افلاطون:

افلاطون برده را جزو دارایی خداوندگار خویش می‌داند و کودکان‌شان را جزو اموال مالک برده. او بر قوانین بنقد غیرانسانی آن در رابطه با بردگان ایراد می‌گیرد که بیش از حد ملایم بوده و سخت‌گیری‌های بیش‌تری را پیشنهاد می‌کند.

بردگی

"...اگر قرار است چراگاه‌های بیش‌تر داشته باشیم و محصول بیش‌تر برداشت کنیم می‌باید اموال و زمین‌های همسایگان را به زور از چنگ‌شان درآوریم ... درنتیجه باید به جنگ آنان رفت."

جنگ

"...مجازات یک مرتد اخلاقی و ملحد بی‌آزار پنج سال حبس است. بار دوم محکومیتش مرگ است. مجازات پایه گذاران فرقه‌های غیراخلاقی مرگ بوده و اجسادشان را به گور نباید سپارد. با افراد خانواده‌شان باید هم چون دیوانگان رفتار شود."

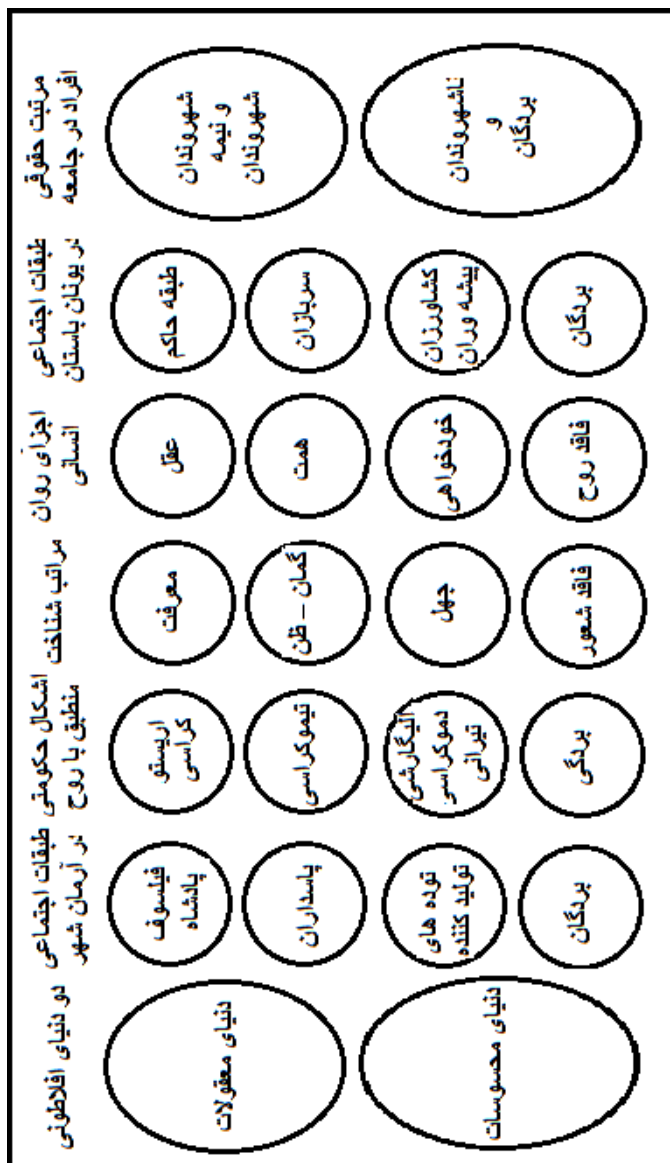
دین و اخلاق

"...مردان بدکار پس از مرگ در زندگی مجددشان برای تنبیه شدن به شکل زن به دنیا می‌آیند."

زن

"...سفر به خارج باید با اجازه مقامات حکومتی باشد، آن هم برای مردان بالای چهل سال، چرا که تماس با خارجیان موجب نوآوری و بدآموزی می‌شود (تهاجم فرهنگی!)"

سفر



تصویر ۳۵: سیستم افلاطونی

## عشق افلاطونی

در اکثر فرهنگ‌ها "عشق افلاطونی" به آن عشقی اطلاق می‌شود که در آن روابط جنسی وجود ندارد یعنی دو فرد فارغ از جاذبه‌های جنسی به یک دیگر عشق می‌ورزند.



تصویر ۳۶: رابطه‌ی افلاطون با زنش



افلاطون در دو گفت‌وگوی مهمانی و فایدروس در چارچوب نظریه‌ی "تذکر"ش به مسئله‌ی "عشق" می‌پردازد. از نظر او عشق می‌خواهد به عالی‌ترین امر برسد. آیا ایده‌ای غایی وجود دارد؟ ایده‌ی ایده‌ها؟ گوهر مشترک ایده‌ها کدام است؟

برای افلاطون عشق آن محرکی است که نفس شناسنده را به کمال برین نزدیک می‌سازد، اما ورودِ نفس به دنیای مُثُل‌ها تنها زمانی میسر می‌شود که به واسطه مرگ از جسمش آزاد شود. تنها در آن لحظه است که شور و حسرت عشق به پایان می‌رسد، آرام می‌گیرد و به نقطه‌ی اوج خود می‌رسد. اما زن افلاطون نظرش چیز دیگری بود!